

Program #283



مطربا این پرده زن کز رهنان فریاد و داد  
خاصه این رهن که ما را این چنین بر باد داد  
مطربا این ره زدن زان رهنان آموختی  
زانک از شاگرد آید شیوه‌های اوستاد  
مطربا رو بر عدم زن زانک هستی رمزنت  
زانک هستی خایفت و هیچ خایف نیست شاد  
می‌زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست  
کاندر این هستی نیامد وز عدم هرگز نژاد  
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه  
در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد  
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام  
ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد  
هر که اندر دام شد از چار طبع او چارمیخ  
دانک روزی می‌دوید از ابلهی سوی مراد  
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را  
آتش اندر هست زن و اندر تن هستی نژاد  
قدحه و الموریاتش نیست الا سوز صبر  
ضبحه و العادیاتش نیست جز جان‌های راد  
برد و ماندی هست آخر تا کی ماند کی برد  
ور نه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد

گه ره شه را بگيرد بيدق کژرو به ظلم  
چيست فرزین گشتهام گر کژ روم باشد سداد  
من پياده رفتهام در راستی تا منتها  
تا شدم فرزین و فرزین بندهام دست داد  
رخ بدو گوید که منزل هات ما را منزلیست  
خطوتین ماست این جمله منازل تا معاد  
تن به صد منزل رود دل می رود یک تک به حج  
ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فؤاد  
شاه گوید مر شما را از منست این یاد و بود  
گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد  
اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود  
خانه ها ویرانه ها گردد چو شهر قوم عاد  
اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا  
تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می نهاد  
در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات  
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

\*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل 734 از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

همانطور که دیدید مولانا در این غزل، اصل ما را یا ما را اول به یک مطرب تشبیه می کند. و می گوید که این مطرب - مطرب یعنی باشنده شادی زا و شادی بخش - دچار دزدگی شده. و بعد توضیح می دهد که این دزد جز هستی، یعنی وجود، در ذهن انسان چیز دیگری نیست. بعد هم اشاره می کند به اینکه ما باید به جای ساز وجود، ساز عدم بزنیم. و بعد هم به یک سوره قرآن اشاره می کند. و بعد صحنه این عالم را به یک صحنه شطرنج تشبیه می کند که بازیکن شطرنج، ما هستیم و می گوید که ما به شطرنج بازی کردن مشغولیم و می خواهیم شاه را ببریم. و به این نتیجه می رسد که ما باید از این بازی شطرنج با خدا دست برداریم و ما نمی توانیم خدا را مات کنیم. بعد شاه می گوید- که در اینجا به شاه اصلی برمی گردد- که همه بادبود شما از من ست و نتیجه می گیرد که غیر از تسلیم شدن و مات شدن چاره دیگری نداریم. بنابراین در این غزل هم مشکل انسانی را مطرح می کند، هم جواب ها را به صورت بسیار شیرین و قابل فهم در اختیار ما قرار می دهد.

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۴

مطربا این پرده زن کز رهزنان فریاد و داد

خاصه این رهزن که ما را این چنین بر باد داد

"مطربا" مخاطبش انسان ست یا اصل انسان ست که گفتیم از هشیاری ساخته شده، ذات انسانی از هشیاری ساخته شده که هم باید هشیار باشد، هم به اصطلاح با intelligence یعنی شعور، (و چندین بار گفتیم) که در ذهن انسانی این هشیاری به خواب رفته، intelligence یا شعور که این جسم را اداره می کند و ما بر اساس آن می توانیم فکر کنیم، کار می کند ولی آگاهانه، نه! و تمام این شطرنج و کار ما و کارهایی که می کنیم برای این ست که ما از خواب ذهن بیدار شویم و هشیارانه به اصل مان برگردیم و اصل ما که هشیاری ست از خودش آگاه شود و گفتیم این را "حضور" یا "گنج حضور" می گویند.

می گوید که ای مطرب، ای انسان، ای باشنده شادی فزا و شادی زا و شادی بخش که اصلت از شادی ساخته شده و از آرامش ساخته شده، تو بیا این پرده را بزن که از دزدان - "رهزنان" یعنی دزدان- فریاد و داد؛ یعنی می خواهیم از دزدان دوری کنیم، به طرف دزد نرویم، در امان باشیم. مخصوصاً این دزد "که ما را اینچنین بر باد داد"، که سرمایه ما را اینچنین برباد داد. این یکی که من ذهنی باشد و در ذهن ما باشد و در ما زندگی کند و ما هم به او غذا بدهیم، زندگی ما را می دزدد و ما که باید در این لحظه از زندگی با کیفیت برخوردار بشویم، نیستیم. و «این پرده را بزن، این ساز را بزن، که از دزد، مخصوصاً این دزد، فریاد و داد»، در واقع اگر بخواهیم به زبان امروزی بگوییم یعنی نفی زمان روانشناختی.

«زمان روانشناختی»، گفتیم یک به اصطلاح عامل ذهنی ست و معنی ش این ست که ما شرطی شدیم، عادت کردیم، یادگرفتیم که پُربودن زندگی رو در آینده بدانیم و با این کار این لحظه را که جای زندگی ست بیوشانیم؛ این کار را ما یادگرفتیم و هر لحظه انجام می دهیم. و به این ترتیب زندگی ما که در این لحظه هست به وسیله این حرکت دزدیده می شود. فرض کنید در شما - فرض نکنید، حتما وجود دارد!- در من و شما یک عادت، یک شرطی شدگی وجود دارد که ما این لحظه را که جای زندگی ست بیوشانیم و به آینده برویم تا پُری زندگی را پیدا کنیم. همینطور به لحاظ زندگی یا خدا، پیوستن به او در این لحظه ست ولی ما این لحظه را می‌پوشانیم بنابراین هیچ موقع به او نمی رسیم.

یکی از مهمترین چیزهایی ست که ما در مطالعه عرفان یا معنویت یا گنج حضور می‌توانیم یادگیریم و این مطلب آنقدر مهم ست و اسم آن «نفی منِ ذهنی»، «نفی زمان روانشناختی» ست؛ ما راجع به زمان حقیقی صحبت نمی‌کنیم، وقتی شما می‌روید در آینده زندگی می‌کنید یا در گذشته زندگی می‌کنید، این زمان حقیقی نیست؛ این فرق دارد با اینکه ما با هم قرار بگذاریم، سرفرار با هم حاضر شویم، زندگی‌مان را برنامه ریزی کنیم، هدف بگذاریم، چجوری به هدف‌هایمان برسیم، این‌ها زمان‌های حقیقی ست، ما این را نمی‌گوییم بلکه زمانی را می‌گوییم که اسمش «زمان روانشناختی» ست (گفتم به چه معنی ست).

«زمان روانشناختی» به تعریف دیگر، یعنی ما برویم در ذهن زندگی کنیم. الان آنچیزی که می‌خواهیم، نیست ولی برویم در آینده آن را تجسم کنیم، یکجوری آنجا زندگی کنیم و گیرکنیم. اگر برویم در گذشته و یا در آینده یک چیزی را ببینیم - برای یادگیری یا برای برنامه ریزی- برگردیم، این زمان روانشناختی نیست بلکه زمان حقیقی ست. نفی زمان روانشناختی در واقع نفی این ست که زندگی در آینده نیست، در زمان نیست بلکه زندگی در این لحظه ست؛ این ما را هشیار می کند و بیدار می‌کند به این لحظه.

چجوری ما زمان روانشناختی را نفی می‌کنیم؟ با تمرکز به کاری که الان داریم می‌کنیم، اینجا و حالا! اگر شما اینجا و حالا حضور داشته باشید و قدم به قدم روی کاری که انجام می‌دهید تمرکز کنید، الان شما به حرف‌های من دارید گوش می‌کنید اگر تمام تمرکزتان روی این باشد و زیر این گوش کردن، ذهن یک برنامه‌ای را run نمی‌کند که شما یک جای دیگر هم هستید، یک فکر دیگر هم می‌کنید، سر کارتان هستید، با یکی دیگر دارید بحث می‌کنید، در این صورت تماماً اینجا هستید. ولی اگر دارید گوش می‌کنید و حواستان یک جای دیگر هم هست، شما کاملاً اینجا نیستید بنابراین «زمان روانشناختی» شما را کشیده از حالا به جای دیگر برده؛ اگر شما این کار را می‌کنید، شما در سلطه من ذهنی یا نفس تان هستید.

پس این پرده را بزن، این راه را بزن که از «راهزن»... چون آن کار را که می‌کنید زندگی‌تان دزدیده می‌شود؛ وقتی شما زمان روانشناختی را نفی نمی‌کنید، زندگیتان دزدیده می‌شود. وقتی می‌گویید «از راهزن فریاد و داد» یعنی هر لحظه به خودتان یادآوری می‌کنید که دزده می‌خواهد بزدد؛ تا زمانی که به طور کلی دزد دست از سر شما بردارد و آن موقعی ست که من ذهنی به صفر برسد یعنی شما من نداشتید و این کار، مولانا در این غزل می‌گوید که صبر باید داشته باشید، این کار ممکن ست طول بکشد،

در عرض یکی دو ساعت یا یکی دو روز امکان ندارد برای اینکه من ذهنی ما فعلاً جا افتاده و ما با هستی یا وجود زندگی می‌کنیم.

این مطلب اینقدر مهم است که در دین اسلام، بزرگترین کلمه شاید همان کلمه ای ست که دیگر ما بیشتر از آن تکرار نمی‌کنیم، همان «لا اله الا الله» ست که می‌گوید «لا-اله- الاالله»، اولش «لا» دارد یعنی شما به عنوان مسلمان و مسلمان شدن و دیندار حقیقی شدن هرچیزی را که غیر از خداست نفی می‌کنید و این کار هر لحظه باید صورت بگیرد. پس بنابراین حالا وقتی شما این را می‌گویید، وقتی لا می‌کنید یعنی شما به زمان روانشناختی نمی‌روید و من را نفی می‌کنید بنابراین چی را می‌پذیرید؟ اصلتان را. اصلتان سازِ خودش را می‌زند. اصلتان یعنی اصل من و شما هشیاری ست، از جنس هشیاری خدایی ست. حالا این اگر این ساز را بخواهد بزند و این سازِ دوری از رهزنان را بزند باید همه اش روی خودش بزند، باید ساز خودش را بزند، ساز بیرون را نزند.

بنابراین باید این لحظه زمان روانشناختی را نفی کنیم، با لا کردن، برای اینکه اول لا می‌کنید بعد می‌روید به اصل خودتان زنده می‌شوید. این به نظرم اصلاً معنی اسلام هست، معنی وجودی هر انسان هست که هر لحظه ما زمان روانشناختی را نفی می‌کنیم و روی خودمان زنده می‌شویم، روی خودمان زنده می‌شویم، روی... و نمی‌رویم؛ این کار همین از رهزن فریاد و داد کردن ست. فریاد و داد کردن از رهزن معنی‌ش این نیست که جیغ بکشیم دزد دارد می‌آید، نه! بلکه ساز درون خودمان، اصلمان، دائماً ساز خودش را بزند؛ این سازِ خودش به وسیله زندگی نواخته می‌شود. بنابراین همانطور که در سطر بعد و سطر بعدی توضیح می‌دهد شما ساز وجود یا هستی را نمی‌زنید.

مطربا این ره زدن زان رهزنان آموختی

زانک از شاگرد آید شیوه‌های اوستاد

می‌گوید تو، ای شادی زا و شادی بخش، ای انسان، این پرده را زدن، این موسیقی را زدن را از کی آموختی؟ از -"رهزنان" در اینجا پرده زنان، از موسیقی زنان- از این موسیقی زنان، از عارفان، از خود زندگی آموختی برای اینکه ذاتت این را بلد ست. ذات ما دائماً موسیقی شادی و آرامش می‌زند ولی ما در کارش دخالت کردیم به صورتی که مولانا دارد توضیح می‌دهد. پس شما نگران نباشید من چطوری ساز شادی را بزنم؟ برای اینکه ذات تو همین ست؛ ذات تو شادی و آرامش ست؛ در واقع ذات ما آرامش خدایی ست وقتی در تن ما ارتعاش می‌شود یعنی این آرامش خدایی در ذرات وجود ما به ارتعاش درمی‌آید حس شادی عمیقِ درونی به ما دست می‌دهد و هر لحظه باید این اتفاق بیافتد. اگر ما depressed هستیم، اگر ما استرس داریم، اگر ما خشمگین هستیم، نگران هستیم به این علت است که روی ذاتمان را که این لحظه باشد (به صورتی که مولانا دارد توضیح می‌دهد) پوشاندیم و هر لحظه

می‌پوشانیم به آینده می‌رویم. اگر شما متوجه بشوید که ذاتتان را این لحظه با رفتن به زمان روانشناختی نپوشانید، تمام شد، depression شما تمام شد.

می‌گویند که شما که شاگرد هستید شیوه‌های استاد که خود زندگی ست باید در شما پیدا باشد. شاگرد شیوه‌های استاد را می‌زند؛ استاد ما هم خداست؛ یک استاد بیشتر در جهان نیست که از درون همه صحبت می‌کند و موسیقی می‌زند؛ آن استاد، زندگی ست. حالا بعضی‌ها خدا را نفی می‌کنند، زندگی را نمی‌توانند نفی کنند برای همین من بیشتر کلمه زندگی را به کار می‌برم؛ هیچ کس نمی‌تواند بگوید من زنده نیستم! زندگی با من نیست! من از جنس زندگی نیستم! و می‌گویند که:

مطربا رو بر عدم زن زانک هستی رهنست

زانک هستی خایفت و هیچ خایف نیست شاد

حالا دوباره به شما می‌گویند. می‌گویند ای شادی ز، ای اصل شادی و ای شادی بخش، ای باشنده ای که دائماً شادی ارتعاش می‌کنی، برو بر عدم زن، برو ساز عدم را بزنی - ساز عدم، یعنی ساز بی‌فرمی، یعنی شما به اصلتان منطبق آید، هشیاری به وسیله شما هشیارانه روی خودش منطبق ست و منطبق شدن هشیاری روی هشیاری خودتان یعنی هشیار بودن زندگی به خودش از طریق شما، این همین بر عدم زدن ست - برای اینکه هستی راه‌زن ست، هستی دزد ست و برای اینکه هستی می‌ترسد و هیچ باشنده ترسنده‌ای یا ترسانی شاد نیست. خب این هم یک قانون بزرگی ست که ما اگر نمی‌دانیم امروز می‌توانیم یاد بگیریم؛ اگر شما می‌ترسید یعنی "هستی" دارید - "هستی" در اینجا منفی ست- و اگر هستی دارید یا می‌ترسید هیچ موقع نمی‌توانید شاد شوید.

پس بنابراین باید ترس‌مان بریزد. برای اینکه ترس‌مان بریزد باید این بافتی که در ذهن ما وجود دارد و ترس را ایجاد می‌کند، به نام من ذهنی، بریزد، ما از آن جدا شویم؛ گاهی اوقات می‌گوییم اسمش «نفس» ست. حالا چجوری ما این را درست می‌کنیم؟ ما به ذهن‌مان می‌رویم، یک چیزی را آنجا تجسم می‌کنیم، یک چیز بیرونی را، ممکن ست از جنس باور باشد، ممکن ست از جنس متعلقات باشد، ممکن ست از جنس مقام دنیایی باشد، ممکن ست یک شخصی باشد، مثل بچه‌مان، مثل پدرمان، ... این را تجسم می‌کنیم و به آن حس وجود می‌بخشیم یعنی حس وجود خودمان را می‌بخشیم؛ این بخشیدن حس وجود معادل جذب شدن هشیاری اصیل و زنده ما به آن فرمی ست که الان تجسم کرده ایم و آن را جزو خودمان می‌کنیم بنابراین به آن حس وجود می‌دهیم و به حس وجودمان می‌چسبیم. ما این کار را فراوان کرده‌ایم! ما هزاران تا چیز را تجسم کرده ایم، به آن حس وجود بخشیده ایم و به حس وجودمان چسبیده‌ایم؛ از مجموع این‌ها یک باشنده‌ای به نام من ذهنی به وجود آمده که ما فکر می‌کنیم آن هستیم. و چون این من ذهنی از چیزها تشکیل شده و ما می‌دانیم که چیزها در حال از بین رفتنند، دائماً این می‌ترسد. اصلاً

هیجان غالب من ذهنی ترس است؛ هرکسی که من دارد می‌ترسد. تقریباً بیشتر مردم جهان می‌توسند برای اینکه هم هویت با چیزها شده‌اند. و امروز مولانا می‌گوید که اگر شما بترسید نمی‌توانید شاد شوید. و شما ترس را نمی‌توانید از خودتان دور کنید مگر این بافت را به طور کامل بیاندازید یا تکه تکه کنید بیاندازید. برخی از این تکه‌هایی که ما به آن چسبیدیم، درد است؛ شناخت آن بسیار ساده است اگر دیدید یک چیزی وجود دارد شما را درد می‌دهد آن را ذهناً از خودتان جدا کنید، زمین بیاندازید، ضرر نمی‌کنید، بسیار سود می‌برید، سبک شوید، ببخشید؛ تمام رنجش‌های خودتان را، خشم‌های خودتان را، کسانی که شما را اذیت کردند، همه را یکجا در عرض چند ثانیه ببخشید تا سبک شوید.

پس مولانا حرفش را اینجا زد. به شما می‌گوید به عنوان مطرب و شادی‌زا و شادی‌بخش، دورو بر هستی و وجود نزنید، ساز هستی نزنید یعنی به ذهنتان نروید یک چیزی را بگیرید و با آن وربروید و ساز آن را بزنید. حالا این کار را بکنید چه می‌شود؟ شما به آن می‌چسبید، آن مرکز شما قرار می‌گیرد، دل شما قرار می‌گیرد و زندگی شما حول و حوش آن سازمان پیدا می‌کند. بعد از آن، آن دلتان می‌شود. شما می‌بینید که زندگی بیشتر مردم هول و هوش چند تا چیز مهم می‌چرخد و این‌ها تمام انرژی زنده زندگی‌شان را جذب می‌کند؛ معنی‌ش این نیست که ما نباید به آن‌ها بپردازیم، مثلاً یکی از آن‌ها کارمان است، یکی همسرمان است، یکی بچه‌هایمان است، یکی متعلقاتمان است، میزان پول‌مان است، ... حول حوش این‌ها ما می‌چرخیم، داریم به این‌ها می‌زنیم، حول و حوش این‌ها می‌تنیم؛ ما هول و هوش این‌ها هستی درست کردیم؛ اگر اینطوری است، که بیشتر اوقات اینطوری است، پس شما می‌ترسید. اگر بترسید نمی‌توانید شاد شوید برای اینکه این ترس، این بافت، روی این لحظه را می‌پوشاند. می‌خواهید خودتان را ببینید چجوری است؟ انرژی زنده زندگی از شما می‌جوشد بالا می‌آید، یک‌تکه جذب ذهنتان می‌شود، به همان چیزهایی می‌رود که به آن‌ها چسبیدید و شما با یک مومنتومی، با یک مقدار حرکتی با سرعتی این کار را می‌کنید که خودتان نمی‌بینید ولی اگر می‌ترسید، اگر depressed هستید، اگر درد دارید یعنی دارید این کار را می‌کنید، نکنید! امروز مولانا می‌گوید: نکنید. و مولانا جای دیگر می‌گوید:

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر 2192

زاهد با ترس می‌تازد به پا  
عاشقان پران‌تر از برق و هوا  
کی رسند این خایفان در گرد عشق  
که آسمان را فرش سازد درد عشق

یکی از چیزهای مهمی که شاید بهتر است ما بدانیم این است که اگر شما با یکسری باورها - باورها هم جسم‌اند، ماده‌اند، فرم دارند- هم هویت شدید یعنی چسبیدید و براساس آن، من درست کردید بنابراین



می‌ترسید، اسم شما همین «زاهد ترسان» می‌شود؛ اولاً که شاد نیستید، نمی‌توانید شادباشید، ثانیاً با همین باورها در ذهنتان به سوی خدا می‌تازید، اگر زاهد هستید. مولانا می‌خواهد بگوید که شما با این تازیدن در ذهن به خدا نخواهی رسید، به زندگی نخواهی رسید.

" زاهد با ترس می‌تازد به پا / عاشقان پران تر از برق و هوا"، برای رسیدن به خدا، برای زنده شدن به خدا که امروز در غزل داریم، می‌گوید که " تن به صد منزل رود دل می‌رود یک تک به حج / ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فؤاد " اگر شما می‌ترسید، نمی‌توانید به خدا برسید. هیچ چیزی بدتر از ترس برای جلوگیری از رسیدن ما به زندگی یا زنده شدن به زندگی یا رسیدن به خدا (هرچه اسمش را می‌گذارید) نیست، ترس بدترین چیز است. و ترس هم از من و هستی می‌آید، امروز مولانا توضیح می‌دهد. می‌گوید "تن" همین "زاهد با ترس" همین موجود موهومی هم هویت شده با ذهن، من ذهنی، نفس، (هرچی که اسمش را می‌گذارید) به صد منزل می‌رود؛ در ذهنش می‌گوید باید این کار را بکنم، این کار را بکنم، این کار را بکنم... که به خدا برسیم ولی عاشق، " دل"، آن جوهر اصلی شما، آن هشیاری که اول گفت "مطربا" - به آن، دارد می‌گوید "مطربا" - با یک حمله، با یک دُ به حج می‌رسد - به حج یعنی به خدا می‌رسد، سمبلیک داریم صحبت می‌کنیم، نه که از اینجا به مکه می‌رود. و می‌گوید رهروی مثل جسم می‌شود، رهروی مثل "فؤاد"، "فؤاد" یعنی دل و همچنین یعنی هشیاری، "فؤاد" گاهی اوقات به «عقل» معنی شده ولی معنی اش همین هشیاری حضور است؛ معنی اش این است که شما باید هشیاری حضور در خودتان درست کنید، با تسلیم - امروز مولانا می‌گوید "سوز صبر" - باید هشیاری حضور ایجاد شود، رها شود، آزاد شود، شما سوار بر آن شوید، شما آن بشوید، آن شما را می‌برد، آن اسمش همین "فؤاد" است، آن همان دل اصلی است، از جنس مطرب است، این هشیاری خالصی است که از فرم های ذهنی آزاد می‌شود، شما هویت تان را از فرم های ذهنی، از آن چیزِ ذهنی که به آن چسبیده‌اید، اگر خودتان را، هویتتان را از آن بکنید، هشیاری حضور، هشیاری خدایی، اصل شما، یک خُرده آزاد شده.

و الان می‌گوید:

می‌زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست

کاندر این هستی نیامد وز عدم هرگز نژاد

می‌گوید ای جهان وجود - هرچیزی که شما از جهان در ذهنتان تجسم می‌کنید «جهان وجود» است - راه "هستان" را بزن؛ "هستان" هم کسانی هستند که از وجود درست شدند، از من ذهنی درست شده اند یعنی رفته‌اند در ذهنتان با چیزها هم‌هویت شدند و یک فرم ذهنی اند، یک بافت فکری اند، می‌گوید ره آن‌ها را بزن؛ درحالی‌که آن‌ها جان هستند، اشتباهاً فکر کرده اند که آن‌ها از جنس بافت فکری هستند، یعنی ما، اشتباه کرده‌ایم.

می‌زن ای هستی ره هستان که جان فکر می‌کند که به هستی نیامده، وارد هستی نشده و از عدم هم زاده نشده یعنی از جنس عدم نیست؛ ما فکر می‌کنیم از جنس عدم یا نیستی یا بی‌فرمی نیستیم، ما فکر می‌کنیم ما هشیاری نیستیم، ما یک جسم هستیم. و ما که با فرم هم هویتیم، در ذهنمان زندگی می‌کنیم وقتی به ما می‌گویند آقا تو «جان» هستی، خانوم تو «جان» هستی، تو از این ذهن بیرون بیا، انگار نه انگار به ما می‌گویند، می‌گوییم «نه! من از جنس جان هستم، جان هم هستم، از جنس هشیاری هستم، من معنوی هستم». می‌گویند که راه این‌ها را بزن و اگر راه شان را بزند چه می‌شود؟ درد پیش می‌آید؛ و این درد تا به حال تنها راه بیداری ما بوده. با اینجور جلسات و با خواندن شعر عارفان ما می‌خواهیم یادگیریم که ما با انتخاب خودمان، داوطلبانه می‌توانیم خودمان را از من ذهنی بیرون بکشیم، ما می‌توانیم از هستی موهومی که در ذهنمان درست کرده ایم خودمان را بیرون بکشیم و احتیاجی به درد نیست.

با این درد شما آشنا هستید، هر دردی شما تحمل کرده آید و الان در عذابش می‌سوزید به این علت است که شما «هستی» دارید، شما در ذهنتان با چیزی هم‌هویت شده‌اید؛ شما ممکن است با همسران هم هویت شوید، او یک تکه‌ای از وجودتان می‌شود وقتی او از شما جدا می‌شود یا شما را می‌گذارد می‌رود درست مثل اینکه دستتان را کنند بردند، یک قسمتی از وجودتان را کردند اینقدر عذاب دارد، برای اینکه با او هم‌هویت شده بودید. شما الان هویتت را از آن بیرون بکش، بگو من از جنس هشیاری هستم، اصلاً از آن جنس نبودم و آن را به عنوان مثال بگیر و هر چیز مادی، به هر چیزی که می‌شود تجسم کرد، شما خودت را به آن چسباندی، از آن‌ها بکن و خودت را آزاد کن و نایست که هر هم هویت شدگی یک دردی برای تو پیش خواهد آورد، دردش را باید بکشی، اینقدر بکشی، بکشی، بکشی... تا اگر انشالله قسمت شد از خودت بپرسی که من دیگر نمی‌خواهم درد بکشم! چرا درد می‌کشم؟ و جوابش را اینطوری پیدا کنی که برای اینکه من با چیزها هم‌هویت شدم و یک من ذهنی درست کردم؛ نگذار این پیش بیاید، این اشتباه است، برای انسان هشیار نباید این پیش بیاید. ولی دارد هشدار می‌دهد که هستی ره هستان را خواهد زد، اگر بزند که خواهد زد نتیجه‌ش درد است. محال است که شما با یک چیزی هم‌هویت شوید و این برای شما درد پیش نیاورد برای اینکه یک روزی می‌خواهد از بین برود یا از شما جدا شود؛ به هر چیزی که دل می‌بندی و خودت را از جنس آن می‌کنی یک روزی آن از بین خواهد رفت بنابراین شما را به درد خواهد انداخت، خُب این کار را نکن!!

حالا می‌گویند ما، ما انسان‌ها:

ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه

در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد

"بادیه" اسم شهر است در کنار "بیابان". می‌گویند ما در این "بادیه"، البته معنی "بادیه" به معنی بیابان است، در اینجا مرادش این است که این ذهن شما که به نظر می‌آید یک شهرست در وسط بیابان قرار

گرفته، این بیابان، بیابانِ عدم ست. می گوید ما درست ست که در شهری کنار بیابان، درونش هستیم و نمی‌خواهیم این شهر را رها کنیم ولی در این شهر هم که شهرِ ذهن ست، شهرِ ذهن را رها می‌کنیم، به نظر خیلی آباد می‌آید می‌گوییم یا روی بیابان بگذاریم که چی بشود؟ توی بیابان برویم که چه بشود؟ ولی می‌گوید الان که در شهرِ آباد ذهن هستی، تا دیر نشده به بی‌فرمی برو، به بیابان عدم برو برای اینکه در وجود، در همین شهر، شهرِ ذهن که الان زندگی می‌کنیم خیلی هم خوشمان می‌آید، این همه بند وجود دارد و در عدم، این همه گشاد؛ "گشاد" یعنی فرج، گشایش، راه حل و فتح و ظفر و اینجور چیزها. یعنی در وجود، در ذهن که با آن هم هویت شده‌ایم، هر هم هویت شدگی یک بند ست درحالتیکه این را رها می‌کنیم به عدم، بی‌فرمی می‌رویم، فرم نداریم، با هیچ چیزی هم هویت نیستیم، انعطاف داریم، آزاد هستیم، بنابراین در آنجا این همه گشایش هست. بعد می‌گوید:

این عدم دریا و ماهی و هستی همچو دام

ذوق دریا کی شناسد هر که در دام افتاد

پس تجسم کنید که عدم مثل یک اقیانوس ست، فضای بی نهایت وسیع هشیاری این لحظه، که شما الان در آن قرار دارید، اگر در این لحظه باشید، اگر زمان روانشناختی را نفی کنید در این صورت در عدم باشید، مثل یک ماهی می‌شوید، بی‌فرم، منتها ماهی باز هم فرم دارد، شما بی فرم در اقیانوس عدم، زندگی می‌کنید. ولی وجود که رفتن به ذهن و هم هویت شدن با چیزهای بیرونی در ذهن، مثل دام می‌ماند. می‌گوید شما فرض بفرمایید که یک ماهی در درون یک اقیانوس بزرگ داخل تور افتاده -وضعیت فعلی ما- می‌گوید خُب یک چنین ماهی ذوق دریا را نمی‌شناسد، ذوق دریا را آن موقعی می‌شناسد که آزاد باشد و بتواند حرکت کند. اگر نمی‌تواند حرکت کند، ذوق دریا را از کجا می‌شناسد؟ ما هم نمی‌توانیم حرکت کنیم، ما چون با چیزهای ذهنی هم هویت شدیم نمی‌توانیم حرکت کنیم، ما حتی باورهایی که مخالف باورهای ماست، متفاوت از باورهای ماست، حتی متفاوت از دین ماست نمی‌توانیم تحمل کنیم برای اینکه در تور ماهیگیری باورهایمان گیر افتادیم حالا بگوییم باورهای دینی، باورهای سیاسی، باورهای اجتماعی، باورهای علمی، ... حالا هر باوری، تور ست اگر شما با آن هم هویت شدید، آزاد نیستید که این یک باور ست؛ باور اگر باور معنوی ست، دینی ست یا هر چیزی ست می‌تواند به عنوان یک علامت راهنما باشد؛ باور برای این ست که، ولو باور دینی، شما را به عنوان علامت راهنما به قول بودیست ها «انگشتی که به ماه اشاره می‌کند، ماه نیست.»؛ هر نوشته ای که به خدا اشاره می‌کند که خدا نیست بلکه خدا در درون شما باید زنده شود نه در آن باور!

اگر باور را به جای خدا، به جای زندگی چسبیدی در این صورت اصلا خبر از خدا و زندگی نداری بنابراین ذوق دریا را از کجا شناسی وقتی در این باور گیر افتادی؟! " این عدم دریا و ماهی و هستی

همچو دام / ذوق درلی کی شناسد هر که در دام اوفتاد؛ ما هم ذوق دریا را الان نمی شناسیم و می خواهیم بشناسیم، برای اینکه بشناسیم زمان روانشناختی را نفی کن، بیا به این لحظه، اگر دیدید یک چیزی شما را از این لحظه درآورد و تمرکزتان روی این لحظه نیست، آن را نفی کن، دوباره برگرد به این لحظه، دوباره برگرد به این لحظه... هر کاری در این لحظه می کنی، منظور شما آن ست؛ اگر راه می روی به طرف این گل بروی، قدم را که برمی داری فعلاً منظور شما آن قدم را برداشتن ست، رسیدی به این گل می خواهی این را برداری، موقع برداشتن، منظور شما برداشتن آن ست در این صورت می بینید که هر کاری که در این لحظه می کنید با کیفیت حضور ست؛ هشیاری حضور الان زنده ست شما نرفتید یک جایی آنجا گیر کنید و کارها را به طور سطحی انجام دهید و از آدم های هم که دوروبرتان هستند به صورت پیرامونی خبردار شوید؛ خیلی ها می دانند که این اعضای خانواده آنجا نشستند ولی یک جای دیگر هستند! فقط همینطوری سطحی با چشمش می بیند بچه اش آنجا نشسته و همسرش آنجا نشسته ولی حواسش یک جای دیگر ست؛ در زمان روانشناختی ست؛ این چنین آدمی نمی تواند ذوق دریا را بشناسد برای اینکه در دام ماهیگیری گیر افتاده.

ما یواش یواش شرطی می شویم، تست هایی انجام دادند مثلاً در یک آکواریوم آمدند وسطش یک شیشه گذاشتند، این طرف یک ماهی گذاشتند، این طرف خالی بوده بعد ماهی چند بار آمده به این شیشه خورده نتوانسته آن طرف برود (آن طرف هم آب هست)، بعداً این شیشه وسط را برداشتند دیدند درست ست که این دو قسمت به هم وصل ست ولی ماهی آنطرف نمی رود برای اینکه شرطی شده که این طرف باشد، آن طرف نمی تواند برود؛ ما هم شرطی شدیم که در بندهایمان باشیم. و یک مثال دیگر که گاهی اوقات می زنند می گویند در هندوستان این بچه فیل ها را که نمی توانند وزنه را حرکت بدهند - بچه فیل قدرت ندارد که یک وزنه مثلاً سه کیلویی را حرکت بدهد - پایش را به یک وزنه - که فیل بزرگ می تواند بکشد - می بندند، چند بار حرکت می دهد می بیند نمی تواند؛ یاد می گیرد نمی تواند وزنه را حرکت دهد. فیل که بزرگ می شود و شاید صد برابر آن وزنه را هم می تواند بکشد، دوباره به آن وزنه سه کیلویی می بندند همانجا می ماند؛ یاد گرفته که نمی تواند آن را تکان دهد. ما هم یاد گرفتیم که از این بند نمی توانیم رها شویم و در نتیجه بندهایمان را دوست داریم! مولانا می گوید که تو در دریای عدم هستی، اصل تو بی فرم ست مثل ماهی در این دریا شنا می کند، از بند وجود بیرون بیرون می توانی.

هر که اندر دام شد از چار طبع او چار میخ

دانک روزی می دوید از ابلهی سوی مراد

هر کسی در دام برود، در دام چی می رود؟ در دام این چهارتا بعدی که داریم. «بعد جسمی»، بارها گفتیم ما یک تن داریم، بدنمان؛ «بعد فکری» که ذهنمان ست؛ «بعد هیجانی» که در واقع از اثر فکرهایمان

روی تن مان هیجان تولید می شود مثل خشم، مثل ترس، شما می بینید که وقتی تجسم می کنید یک کسی به شما این حرف را زده یعنی فکرش را می کنید و این فکر به تن اعمال می شود، یکدفعه می بینید که هیجان خشم در شما پدید می آید یا هیجان ترس پدید می آید؛ از اعمال فکر روی جسم تان هیجان به وجود می آید، آن هم یک بعد ماست. «بعد معنویت» ما هم که به صورت فرم درآمده، در درون ما، به نام بدن درونی که این بدن را به حرکت درمی آورد، آن هم یک بعد ماست.

می گوید از این چار طبع وقتی یک کسی چار میخ به بند کشیده شده، یعنی ما تماماً جذب این چهار بعد شدیم. شما می بینید که ما چجوری جذب باورهایمان هستیم، چجوری جذب هیجانانمان هستیم، هیجانانمان مخصوصاً هیجانان منفی نوسان کرده مثل خشم، رنجش، ترس، شما الان اگر می ترسید یا خشمگین می شوید، اگر حل نکنید این نوسان می کند می چسبد به حوزه ای که در شما زندگی می کند به عنوان حوزه درد و آن را اضافه می کند؛ از بین نمی رود مگر شما این خشم را، این درد را الان ببخشید و این را یکجوری از درون خودتان بیاندازید. اگر ننگه می دارید که ما ننگه می داریم، می بینید شما می رنجیم ننگه می داریم، چجوری رنجش را ننگه می دارید؟ ارتعاش می کند، می رود جزو من ذهنی تان می شود. من ذهنی ما یک قسمتی دارد که مولانا پایین می گوید: "آتش صبر تو سوزد آتش هستت را"، "آتش هستی" ما همین دردها و هیجانان منفی ست که از قبل روی خودمان انباشته کرده ایم. شما اگر می رنجید، این رنجش را همان جا ببخشید؛ کاری نداشته باشید آن شخص رفت حالا چکار کرد و... شما به خودتان خدمت کنید، رنجش ها را روی هم انباشته نکنید، این را ارزش ندانید، این را سرمایه ندانید، خشم را بیاندازید، ترس را احتمالاً نمی توانید اگر این بافت را حفظ کنید ترس از بین نمی رود برای اینکه از ذات این بافت من ذهنی می آید ولی درد را می شود انداخت، ترس هم البته جزو درد ست.

یادمان باشد ذات ما شادی زاست، من ما غم زاست، ترس زاست، استرس زاست، درد زاست، یک کلمه بگو «درد زاست» ست واز این درد منظورمان همه این هیجانان منفی مثل ترس، خشم، رنجش ست اینجور چیزها را اسمش را درد بگذار. «درد»، در انگلیسی «Pain»، یک کلمه عمومی ست که به همه این چیزها اطلاق می شود.

حالا ما از این چهار بعد به چار میخ کشیده شدیم، به بند افتادیم یعنی تماماً جذب این چهار بعد هستیم و اگر تو یکی را اینطوری دیدی در دام ست بدان که این آدم در ذهنش دنبال مراد می دویده، در ذهنش از ابلهی دنبال مراد می دویده. اینجا باید متوجه شویم که منظور این نیست که ما هدف نگذاریم و به هدف ایمان نرسیم! قاعده این ست: شما اول باید هشیار به حضور شوید، بودن شما در این لحظه ست، انجام دادن شما در زمان ست؛ بودن شما به انجام دادن شما، به فکر کردن شما جاری می شود. اتصال این ها با نفی زمان ست؛ این نفی زمان که اول گفتم با «لا» شروع کردیم، لا کردن زمان روانشناختی، هر لحظه شما زمان روانشناختی را نفی می کنید، لا می کنید (هرچی که اسمش را می گذارید)، به انگلیسی negate می کنید، به آن نه می گوید، نه می کنید، می گوید «نه!»، به زمان روانشناختی نه می گوید و دوباره روی

خودتان زنده می‌شوید، دوباره روی خودتان زنده می‌شوید، دوباره روی خودتان زنده می‌شوید... حالا از این پایگاه که فکر می‌کنید، این هشیاری به فکرتان و عملتان جاری می‌شود. لینک این، اتصال این، بودن در این لحظه است؛ اگر شما زمان روانشناختی را نفی نکنید اتصال این هشیاری برقرار نمی‌شود. یعنی بودنتان و هشیاری حضورتان و اصلتان و هشیاری خداییتان به عملتان و به فکرتان جاری نمی‌شود.

حالا یک کسی اینقدر ابله باشد که بودن را که از جنس این لحظه است رها کند تماماً به ذهنش برود در ذهنش دنبال یک هدف زمانی بدود، می‌تواند هر هدفی باشد؛ یکی از این هدف‌ها رسیدن به معنویت و خداست؛ شما بودن را در این لحظه رها کنید، به ذهنتان بروید، آنجا بروید خداشناسی کنید و از بودن در این لحظه بی‌اطلاع باشید، این آخرش به کجا می‌رسد؟ به هیچ جا! در دام شدید! "هر که اندر دام شد از چار طبع او چارم‌خج / دانک روزی می‌دوید از ابله‌ی سوی مراد"، بدان که از ابله‌ی، روزی سوی مرادش می‌دوید و یک چنین آدمی حتماً در ذهنش می‌دوید و حتماً از هشیاری حضور در این لحظه بی‌اطلاع بوده، در زمان روانشناختی بوده، در ذهن سکونت کرده بوده که بیشتر ما در واقع این کار را می‌کنیم.

آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را

آتش اندر هست زن و اندر تن هستی نژاد

می‌گویند این آتش صبرِ توست، "صبر" حالت در واقع هشیار شدن به حضور، هشیار شدن به بودن ما در این لحظه، هشیار شدن به این لحظه است. صبر از تسلیم می‌آید؛ شما اگر فرم این لحظه را تماماً بپذیرید بلافاصله هشیار به حضور می‌شوید، این اسمش تسلیم است. تسلیم یعنی پذیرش بی قید و شرط فرم این لحظه، اتفاق این لحظه، رویداد این لحظه، این لحظه را داریم صحبت می‌کنیم؛ همه‌اش باید بدانیم که زندگی همیشه در این لحظه است؛ ما اینقدر مشغول زمان روانشناختی هستیم، اینقدر از این لحظه بی‌خبر بودیم که تمام صحبت‌های ما در آن "دام" یعنی در درون ذهن صورت می‌گیرد، ما اصلاً از این لحظه خبر نداریم؛ ولی صبر حالتی است که شما به این لحظه زنده شدید ولی فرم شما هنوز باقی است، درد شما هنوز باقی است.

"آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را"، یک بلایی پیش آمده، یک اتفاق بدی افتاده، فرض می‌کنیم این شما را وادار به واکنش، به داد و بیداد کردن نکرده در نتیجه این را بپذیرفتید با این اتفاق موازی شدید؛ فرض کنید یکی فوت شده، به جای اینکه بلند شویم قشقرق راه بیاندازیم، توی سرمان بزنیم، آرام نشستیم، بپذیرفتیم، با این رویداد موازی شدیم و این رویداد چون یک حفره‌ای در من ما، یک پنجره‌ای باز شده، جیغ و داد پنجره را فوراً می‌بندد؛ این پنجره برای وارد شدن هشیاری حضور به زندگی ما باز شده، در حالت تسلیم و پذیرش، از آنجا هشیاری حضور می‌آید و این صبر است. صبر یعنی در حالت هشیار به

اصلتان شما باقی می‌مانید ولی مسأله هنوز حل نشده. درکل مولانا در این غزل به ما می‌گوید که این من ذهنی را آتشِ صبر تو می‌سوزد؛ وقتی شما صبر می‌کنید، هنوز من ذهنی آنجاست ولی آتش این صبر... آتش این صبر از چجور آتشی ست؟ از نورِ ذوب‌کننده فرم ست، نورِ زندگی ست که، آفتابِ زندگی ست، اصل شماست که روی یخ تان می‌افتد، ذوب می‌کند؛ "آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را". آتش هستی شما چیست؟ دردهایتان ست، هم هویت شدگی‌هایتان ست. شما فقط از این راه ست که از شرّ من تان می‌توانید رها بشوید.

"آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را / آتش اندر هست زن..."، چجوری آتش بزن؟ با صبر، با هشیار شدن به حضور در این لحظه، این لحظه را می‌پذیریم، با آن موازی هستیم، آتشِ صبرِ ما که در واقع از اصل مان، آفتابِ اصل ما، همان شادی زایی و شادی پختی ما و اصل ما که از آرامش ست دارد می‌تلبد و ما را الان تغزیه می‌کند، هم ما را هم دور و برمان را تغزیه می‌کند و آن یخ ما را که همان رنجش ها و همان دردها ست دارد ذوب می‌کند. و تو حالا دیدی که این صبر دارد می‌سوزد، این ناحیه را وسیع کن و آتش زن به تن هستی نژاد. این تن ما از هستی درست شده - نه این تن جسم، این فیزیکی ما نه، بلکه این تن موهومی - این تن موهومی گفتیم چجوری درست شده تکرار نمی‌کنم ولی بدانید که آن چهار طبع (قبل‌ها صحبت کردیم) چهار طبع دارد تمام هشیاری را جذب می‌کند، شما نمی‌گذارید به آن چهار طبع برود؛ چهار طبع در ضمن در فارسی همین آب و آتش و خاک و باد ست که معادل آن ها همین تن فیزیکی ست مال خاک ست، فکرهای ما آب ست، آتش، همین هیجان‌ات ماست و باد هم قسمت معنوی ماست، این چهار طبع.

و شما بنشینید یک قلم و کاغذ بردارید ببینید که این چهار طبع چجوری هشیاری حضور شما را تماماً جذب می‌کند؟ مثلاً فرض کنید که (من یک مثال می‌زنم)، اینکه ما به دنیا می‌آییم زن می‌شویم یا مرد، فوراً جامعه این دوتا را از هم جدا می‌کند، تو زنی، این یکی مرد ست، این یک «جنسیت» ست؛ ما براساس «جنسیت» هم هویت شدگی داریم. یکی مثلاً زن ست؛ زن، جامعه به او یاد می‌دهد که این کارها را باید بکند، اینجوری باید باشد، مثلاً در فلان سن باید ازدواج کند، باید توانایی باروری داشته باشد، مثلاً باید حتماً بتواند بچه‌دار شود، حالا آمدیم یک زنی بچه‌دار نمی‌شود چکار باید بکنیم؟! یک عیب بزرگی ست!!

اینجور طرز تلقی که در جامعه رواج دارد و این تفاوت بین زن و مرد - من فقط یک مثال می‌زنم که ببینید براساس تن، ما چه هم هویت شدگی‌ها می‌توانیم داشته باشیم - خُب زن باید بتواند ازدواج کند باردار شود، اگر نتواند ازدواج کند یا ازدواج کند نتواند باردار شود برای اینکه اینجور هم‌هویت شدن با خاصیت ما را به یک سری نقش‌ها هُل می‌دهد و با آن نقش‌ها ما هم هویت هستیم؛ مثلاً زنی اگر نتواند مادر شود شروع می‌کند به این احساس که خُب من کم هستم، من یک چیزی کم دارم و حول و حوش آن تن، ترس، تن، استرس، رنجش، خشم، تنیده می‌شود. خُب یک زن آمده باردار نمی‌شود، خُب زندگی اش را می‌کند!

یک زنی هم آمده شوهر نکرده. حالا از آن طرف مرد باید بتواند باردار کند، حالا آمدم یک مرد اصلاً میل جنسی ندارد، خُب باید بمیرد؟! این‌ها را جامعه درست می‌کند، جامعه با تفاوت گذاشتن بین جنسیت و هُل دادن به نقش‌ها؛ و حالا یکی آمده مادر شده، بچه دار شده، نقش مادری شده با آن هم هویت شده، نقش مادری را می‌خواسته که با آن هم هیت شود، دیگر مادر شده، خوشبخت شده! مادر شده، بچه اش بیست ساله شده هنوز نصیحت می‌کند، بیست و پنج ساله، هنوز نصیحت می‌کند، سی ساله،... نقش مادری اش باید ارضا شود، نقش مادری یک قسمتی از من اش ست، بچه اش شصت ساله شده هنوز نصیحت می‌کند، هنوز نگرانش ست، بچه اش وزیر شده، هنوز نگرانش ست! بچه اش پروفیسور ست هزار نفر را درس می‌دهد، این ولش نمی‌کند! باید به حرف این گوش بدهد! چرا؟! نقش ول نمی‌کند، این نقش به مادر چسبیده. شما بنشینید این‌ها را بنویسید، ببینید که با چه نقش‌هایی شما هم هویت هستید؟! این نقش‌ها موهومی ست؛ نقش مادری تا بیست سالگی ست، کمک می‌کزی، عشق می‌دهی، بچه بزرگ می‌شود. تازه همین مادری که با نقشش هم هویت شده بچه‌اش را زیر کنترل گرفته، سلطه گرفته. اگر کسی بافت ترس داره (نمی‌گویم مادرها به بچه‌هایشان عشق نمی‌دهند) اگر مادری با نقشش هم هویت شده و بچه اش را زیر کنترل گرفته و یک بافت ترس دارد که دارد و بافت درد دارد، اصلاً خودش عشق را بلد نیست، خودش depressed ست، چجوری می‌خواهد به این بچه عشق بدهد؟! و باید اول روی خودش کار کند. ولی جامعه ما هُل می‌دهد که تو باید مادر شوی اگر مادر نشوی که اصلاً بدبخت شدی! نتوانی مادر شوی، چی می‌شود؟! ما با این مقولات کاری نداریم فقط دارم مثال می‌زنم که این‌ها چقدر می‌تواند انرژی زنده زندگی را این لحظه جذب کند و ما را به زمان روانشناختی ببرد؛ پس همچون آسان هم نیست هم که شما زمان روانشناختی را لا کنید.

مولانا راجع به صبر صحبت کرد و در سطر 2647 از دفتر دوم مثنوی می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر 2647

در بلا هم می‌چشم لذات او

مات اویم مات اویم مات او

یعنی شما در بلا هم که می‌افتید این صبر، این زنده شدن به هشیاری خدایی یا زنده شدن به این لحظه و نگاه کردن به زندگی و مات او شدن و اقدامات مذبحخانه من ذهنی را نکردن، واکنش نشان ندادن، به خشم و ترس گرفتار نشدن سبب خواهد شد که در بلا هم شما لذات او را بچشید. و مولانا تأکید می‌کند که دائماً نگاهم به اوست حتی در بلا مات اویم مات اویم مات او، به این "مات" و «مات شدن» که منظور از بازی شطرنج ما در این جهان ست که ما مات شویم یعنی تسلیم شویم یعنی من ذهنی عمل نکند بلکه ذهن ما تماماً در اختیار بودن ما باشد، پس بنابراین جرعه باردار کننده فکر ما همین بودن اصل ما باشد، این چیزی ست که ما دنبالش می‌گردیم اتفاقاً در سطر بعد مولانا به آن اشاره می‌کند.



قدحه و الموریاتش نیست الا سوز صبر

ضبحه و العادیاتش نیست جز جان‌های راد

در اینجا مولانا به دو آیه سوره شماره 100 قرآن اشاره می‌کند که ما هم مختصری به آن می‌پردازیم. (در اینجا جا دارد که دوباره اعلام کنم کسانی که می‌خواهند مثنوی را مطالعه کنند، تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی را بگیرند و آن را راهنمای خودشان بکنند و کسانی که می‌خواهند قرآن را بفهمند جا دارد پیشنهاد بکنم که به کتاب‌های مولانا مثل مثنوی یا دیوان شمس رو بیاورند.)

در اینجا می‌گویم که این به اصطلاح آتش و آتش زایی، «قَدَح» یعنی آتش و «قَدَحَهُ» یعنی آتشِ او، جرقه او؛ و «موریاتش» یعنی آتش زایی او (الان به شما نشان خواهم داد که این سوره و آیه هایش چه می‌گویند)؛ «نیست الا سوزِ صبر» بنابراین می‌گویم این جرقه یا آتش و آتش زایی که در آیه دوم این سوره شماره 100 آمده، سوزِ صبر ست، سوزِ حضور ست، آتشِ عشق ست، آتشِ اصل شماسست، نورِ شما به عنوان هشیاری ست که گفت این فرمِ شما را، منِ شما را ذوب می‌کند.

و «ضبحه و العادیاتش» یعنی این حرکت زایی و حرکت و نفس نفس زدن که در آن آیه اول آمده، می‌گوید که این نفس کشیدن و قدرتِ این کار...، برای اینکه ترجمه کرده اند که «باشندگانی که حرکت می‌کنند و انرژی مرتعش می‌کنند، خرد از خودشان صادر می‌کنند، به غیر از جان‌های آزاده نیست.

می‌خواهد بگوید که ما انسان‌ها که اول ما را به چی تشبیه کرد؟ به باشنده شادی زا و شادی بخش به نام «مطرب»؛ می‌گوید این چیزی که قرآن در این دو آیه اشاره می‌کند در واقع اصل ماست و به ما اشاره می‌کند که اصل شما یا شما، شما باید این کار را بکنید. و دلم می‌خواهد این دوتا مطلب را از کل غزل هم شما بگیرید که وقتی ما به قسمت‌های مختلف آن سوره توجه می‌کنیم شما کل غزل را هم در نظر داشته باشید که مولانا اصل ما را به چی تشبیه کرده و چگونه به این دوتا آیه ای که اینجا آورده نگاه می‌کند و انگیزه ما هم این دوتا مطلب بوده که توضیح بدهیم ولی جا دارد که توضیح دهیم و آشکار کنیم که ما از آن چی فهمیدیم و چی می‌فهمیم و چگونه این‌ها ترجمه شده‌اند. این سوره شماره 100 در اینترنت هم هست و شما می‌توانید پیدا کنید و ببینید یا اینکه اگر قرآن دارید می‌توانید در خانه‌تان باز کنید نگاه کنید ببینید که این ترجمه‌ش چگونه ست. الان ما خط به خط خواهیم رفت فقط من می‌خواستم این حرف مولانا را بزنم به اینکه می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر شماره 2049

راویان این را به ظاهر برده اند

هم بر آن صورت قناعت کرده اند

بی‌خبر بودند از جان، آن گروه

کوه را دیده، ندیده کان بکوه

مولانا از آن دوتا آیه چیزی برداشت می‌کند که معمولاً ما نمی‌کنیم برای اینکه در ترجمه آن اینطوری نوشته‌اند گفته‌اند: «قسم به اسبانی که به نفس نفس افتاده‌اند و همچنین قسم به اسبانی که از سم پاهایشان جرقه پرید در اثر برخورد با سنگ‌ها.»

این همین دوتا ترجمه می‌بینید که با نگاه مولانا بسیار فرق دارد. مولانا می‌گوید آن دوتا آیه به جان ما، به اصل ما اشاره می‌کند که اصل ما به حرکت درمی‌آید و هر لحظه انرژی زنده زندگی از آن به صورت بسته‌های انرژی صادر می‌شود؛ می‌گوید قسمت اول آن سوره، آیه اولش این را می‌گوید. و این جرقه‌ای که در آیه دوم می‌گوید این ست که در اثر این هشیاری حضور، جرقه به فرم می‌پرد، به فکر می‌پرد، به عمل می‌پرد. اینجور نگاه کردن که مولانا دارد نگاه می‌کند با آنجور نگاه کردن الان خواهیم دید که فرق دارد؛ من دلم می‌خواهد که شما این فرق را ببینید.

و این‌ها یکی یکی آیه‌های آن سوره شماره 100 هستند شما می‌توانید ببینید و تیتراش به انگلیسی اینجوری ترجمه شده: "THOSE WHO RUN" یعنی «آن‌هایی که می‌دوند.»

وَالْعَادِيَاتِ ضَبْحًا (۱)

BY THOSE RUNNING AND UTTERING CRIES!

یعنی آن‌هایی که می‌دوند و نفس نفس می‌زنند یا از خودشان بانگ درمی‌آورند. (این اولین آیه ست و این ترجمه انگلیسی آن ست.)

فَالْمُورِيَاتِ قَدْحًا (۲)

AND THOSE PRODUCING FIRE, STRIKING!

و آن‌هایی که آتش تولید می‌کنند و آتش می‌زنند. مولانا این «آتش» را سوز صبر گرفت. این ترجمه، ترجمه بسیار خوب انگلیسی هست و نشان خواهم داد که در فارسی ما این را چجوری ترجمه کردیم.

فَالْمُغِيرَاتِ صُبْحًا (۳)

AND THOSE SUDDENLY ATTACKING AT MORN!

و آیه سومش می گوید که -اگر به صورت مولانا برویم- آن هایی که صبح هنگام -صبح هنگام فاصله بین ذهن و عدم ست که در این غزل داریم، فاصله بین ذهن که تاریک ست و عدم ست- آن هایی که ناگهان در صبح این کار را انجام می دهند یعنی حمله می کنند -حمله می کنند یا انرژی را از خودشان پخش می کنند.

بعد می گوید وقتی این انرژی را از خودشان پخش می کنند گردوخاک تولید می شود:

فَأَتْرَنَ بِهِ نَفْعًا (۴)

THEN THEREBY THEY RAISE DUST,

درست همان چیزی ست که بارها گفتیم، وقتی هشیاری حضور به صورت فکر به جهان می آید، به صورت خرد می آید، ما انسان ها با آن هم هویت می شویم و این هم هویت شدگی همین "DUST" یا گردوخاکی ست که بلند می شود (این ها آیه ای همان سوره ست که داریم صحبت می کنیم).

فَوَسَطْنَ بِهِ جَمْعًا (۵)

THEN PENETRATE THEREBY GATHERINGS

یعنی این چیزی که مولانا گفت، این آتش، این خرد، این سوز صبر که از ما انسان ها، از جان انسانی در حالت حضور ساطع می شود به اجتماعات روی مردم اثر می گذارد و:

إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ (۶)

TRULY MAN IS, TO HIS LORD, UNGRATEFUL

حالا این معنی می دهد. پس تا حالا طبق نگاه مولانا گفت انسان باشنده ای ست که مرتب انرژی زنده زندگی از او ساطع می شود و این به صورت جرقه خلاق وارد فکرش می شود، وارد فرم می شود و این کار در مرز روشنایی و تاریکی صورت می گیرد -تاریکی ذهن و روشنایی عدم یا روشنایی حضور. و

بعد گفت که این گرد و خاک، "DUST"، تولید می‌کند و "DUST" همان هم هویت شدگی است، "DUST" یا گردوخاک نمی‌گذارد ما ببینیم. بارها مولانا اینکه ما هم هویت شدگی با فکر گردوخاک تولید کرده چشم‌های ما را گرفته و سوار را نمی‌بینیم و خدا را نمی‌بینیم بارها توضیح داده و بعد گفت که این خرد و این جرعه روی اجتماعات تاثیر می‌گذارد؛ درست همین حرف اولش که سوز صبر نه تنها یخ ما را ذوب می‌کند بلکه یخ دیگران هم ذوب می‌شود. اگر شخصی مثل مولانا بود و ما در اطرافش بودیم از تشعشع روشنایی حضور او یخ ما آب می‌شد و از اینجا می‌گوید که:

"TRULY MAN IS, TO HIS LORD, UNGRATEFUL" ، یعنی انسان قدرشناس این حالت نیست. اگر قدرشناس بود چجوری بود؟ به اصلش هر لحظه متعهد می‌شد ولی چون از ابلهی دنبال هدف‌های زمانی می‌رود و این لحظه را می‌پوشاند بنابراین نسبت به خدایش، نسبت به زندگی، سپاسگزار و شکرگزار و قدردان نیست؛ این هم می‌بینید که اینطوری با صحبت‌های قبلی سازواری دارد و با غزل هم سازواری دارد.

وَإِنَّهُ عَلَىٰ ذَٰلِكَ لَشَهِيدٌ (٧)

AND SURELY HE IS A WITNESS OF THAT

یعنی مطمئناً خدا یا زندگی شاهد این کار ماست که به صورت زندگی زنده هر لحظه به ما زندگی را می‌رساند ولی ما زندگی زنده را جذب ذهن می‌کنیم و با آن فرم‌ها زندگی می‌کنیم و می‌گذاریم جذب فرم‌ها شود بنابراین ما به اصل‌مان منطبق نیستیم، ما هشیار به این نعمت خدایی که در این لحظه به ما می‌رسد نیستیم و تماماً اجازه می‌دهیم جذب من‌مان شود وقتی من داریم یعنی قدردان این هشیاری شادی‌زا و قدردان اصل‌مان نیستیم اگر قدردان بودیم اصل‌مان باقی می‌ماندیم به من‌مان نمی‌رفتیم، از اصل‌مان من درست نمی‌کردیم یا این اصل شادی‌زایی را که جرعه می‌زند و فرم و فکر و عمل را باردار می‌کند در واقع تبدیل به مفرغ‌اش نمی‌کردیم، تبدیل به منیت، تبدیل به درد، تبدیل به ترس، تبدیل به رنجش نمی‌کردیم و می‌گوید که -در این جا به زبان دینی می‌گوید- که خدا شاهد این است، خدا شاهد این است که شما هر لحظه انرژی زنده زندگی را وارد ذهن می‌کنی و خرج منیت می‌کنی و شما متعهد به اصل‌تان نیستید؛ اگر متعهد به اصل‌تان بودید این لحظه شاد و آرام بودید.

وَإِنَّهُ لِحُبِّ الْخَيْرِ لَشَدِيدٌ (٨)

AND TRULY ON ACCOUNT OF LOVE OF WEALTH HE IS NEGGARDLY.

یعنی و واقعا، به درستی که (من انگلیسی آن را دارم ترجمه می کنم و انگلیسی آن با عربی منطبق است) و به درستی که، با توجه به اینکه انسان عاشق متعلقش هست، عاشق فرمش هست، عاشق آن چیزهایی است که در ذهن با آن هم هویت شده به این علت در محدودیت افتاده "NEGGARDLY" یعنی بسیار خسیس است، بسیار تنگ نظر است، بسیار محدود است؛ مولانا در غزل گفت: در دام است، ماهی است که در عدم و در اقیانوس باید آزاد باشد در تور ماهیگیری افتاده و این تور ماهیگیری همین مهر و محبت ما به چیزهای ذهنی است، چیزهای بیرونی این دنیایی است که گفتیم این چهار بعد ماست.

أَفَلَا يَعْلَمُ إِذَا بُعْثِرَ مَا فِي الْقُبُورِ (٩)

KNOWS HE NOT WHEN THAT WHICH IS IN THE GRAVES IS RAISED,

یعنی می گوید انسان نمی داند که آن چیزی که در قبر خوابیده بلند خواهد شد؟ در کدام قبر خوابیده؟ در قبرِ ذهن. می گوید آیا انسان نمی داند یا ما نمی دانیم که آن چیزی که یا ما که در قبر خوابیدیم، در ذهنمان خوابیدیم یعنی مردیم به یک لحاظی برای اینکه بی جان هستیم، ما بارها گفتیم که در ذهنمان با هم ه ویت شدگی هایمان زندگی می کنیم یک نشت کوچیکی از زندگی به ما می رسد، ما از زندگی محروم هستیم بنابراین اسمش را «قبر» می گذارد؛ آیا ما فکر نمی کنیم باید از قبر ذهن بربخیزیم؟ دارد سوال می کند و این آیه قرآن است.

وَحُصِّلَ مَا فِي الصُّدُورِ (١٠)

AND THAT WHICH IS (LOCKED UP) IN (HUMAN) BREASTS IS MADE MANIFEST?

و آن چیزی که در سینه ما به ودیعه گذاشته شده، در سینه ماست، این به ظهور خواهد پیوست؟ دارد سوال می کند. آیا انسان فکر نمی کند که وقتی در قبر خوابیده، قبرِ ذهن، الان مرده یعنی ما انسان ها که در ذهنمان زندگی می کنیم نباید از این قبر بلند شویم و آن چیزی که در دل ماست آشکار شود؟ در دل ما چی هست؟ در دل ما عشق هست.

إِنَّ رَبَّهُمْ بِهِمْ يَوْمَئِذٍ لَّخَبِيرٌ (١١)

SURELY THEIR LORD THIS DAY IS AWARE OF THEM

یعنی مطمئناً خدا در این لحظه آگاه به این موضوع است، آگاه به احوال ماست، آگاه است به اینکه آیا ما حقیقتاً می‌خواهیم از این قبر بلند شویم و آنچه‌ای که در سینه ما است آشکار شود؟

و شما می‌بینید که مولانا در این غزل به چه صورتی با چه معنایی به دوتا آیه اشاره می‌کند و ما هم در همان روشنایی، بقیه‌اش را برای شما معنی کردیم. پس کلاً مربوط به این بود که انسان باشنده ای است که حرکت می‌کند و هر لحظه با هر نفسش انرژی زنده کننده می‌دمد و گفت که این اسانس، این جوهر، این اصل انسانی باشد جرقه‌اش به فکر و به عمل می‌پرد آن را باردار می‌کند. و کلاً اینطوری شد که گفت این جرقه و این ارتعاش به زندگی در صبح صورت می‌گیرد - گفتیم «صبح» فاصله بین روشنایی و تاریکی بود- و وقتی به این جهان می‌آید گردوخاک ایجاد می‌کند و روی جمع اثر می‌گذارد و خدا نگاه می‌کند می‌بیند که انسان‌ها چقدر به این انرژی زنده کننده ناسپاس هستند و همانطور که گفت -دوبار یا سه بار- خدا به کار ما آگاه است یا زندگی آگاه است، دلش می‌خواهد که ما را به جایی برساند که ما از این قبر ذهن بربخیزیم و آنچه‌ای که در دل ماست، «عشق»، آشکار شود و این لحظه دارد به کار ما نظارت می‌کند؛ سه بار گفت که هر لحظه ناظر وضع ماست.

حالا من دلم می‌خواهد... یعنی فکر می‌کنم بد نباشد یک ترجمه‌ای از فارسی هم شما ببینید که ما چجوری این را ترجمه کرده‌ایم و از این غزل مولانا و از این سوره بسیار زیبایی قرآنی چی گرفته ایم. من فقط روی صفحه می‌آورم شما این ترجمه را ببینید و با هم می‌خوانیم، فقط می‌خواهم که شما تفاوت را ببینید. این ترجمه را الان شما می‌بینید نوشته:

سوره عادیات در مکه معظمه نازل شده و مشتمل بر یازده آیه می‌باشد.

به نام خداوند بخشنده مهربان

قسم به اسبانی که (سواران اسلام در جهاد کفار تاختند تا جایی که) نفسشان به شماره افتاد (1) و در تاختن از سم ستوران بر سنگ آتش افروختند (2) و (بر دشمن شیبخون زدند تا) صبحگاه آن‌ها را به غارت گرفتند (3) و گرد و غبار (از دیار کفار) برانگیختند (4) و سپاه دشمن را همه در میان گرفتند (مفسران گفتند رسول «ص» سه بار سپاهی به ریاست سه تن از اصحاب، عمر، ابوبکر، و عمرو عاص به جنگ دشمن فرستاد و هر سه ترسیدند و بی نتیجه بازگشتند آنگاه علی «ع» را امیر لشکر فرمود حضرت از بیراه رفت و ناگاه بر دشمن شیبخون زد و صبحگاه اسیر و غنیمت بسیار گرفت و از جنگ فاتح بازگشت و این سوره در شأنش نازل شد) (5) (قسم به این مجاهدان دین خدا) که انسان نسبت به پروردگارش کافر نعمت و ناسپاس است (6) و (خدا و یا) خود او بر این ناسپاسی محققا گواهی خواهد داد (7) و هم او بر حب مال دنیا سخت فریفته و بخیل است (8) آیا آدمی نمی‌داند که روزی (برای جزای نیک و بد اعمال) از قبرها برانگیخته می‌شود (9) و آنچه در دلها (از نیک و بد) پنهان است همه را

پدیدار می‌سازد (10) محققاً آن روز پروردگار بر (نیک و بد) کردارشان کاملاً آگاه است (و نکوکاران و بدکاران را به ثواب و عقابشان می‌رساند) (11)

این ترجمه این سوره زیبای قرآنی به فارسی بود و همانطور که می‌بینید بین نگاه مولانا و نگاه این مترجم که من عیناً از کتاب «الهی قمشه ای» آوردم، شما می‌توانید این را نگاه کنید ببینید که ایشان چجوری ترجمه کرده‌اند و مولانا این آیه های قرآنی را به چه معانی گرفته و با این کار، با دیدن این تفاوت، بینش‌تان خیلی خیلی عوض خواهد شد.

بعد مولانا ادامه می‌دهد:

برد و ماندی هست آخر تا کی ماند کی برد

ور نه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد

می‌گوید که برد و ماندی وجود دارد در آخر که کی می‌ماند و کی می‌برد - یعنی کی می‌بازد و کی می‌برد؟ ورنه - می‌خواهد بگوید که برد و ماند وجود ندارد - این شطرنج عالم - پس عالم را به شطرنج تشبیه کرد - با جنگ و جهاد - "جنگ" در واقع یعنی ستیزه و "جهاد" یعنی همه کارهایی که ما برای رسیدن به خدا انجام می‌دهیم (حالا نه آن جهادی که ...) "جهاد" از جهد می‌آید یعنی کوشش‌های ما، همه کوشش‌هایی که ما می‌کنیم و همه جنگ‌هایی که می‌کنیم، ستیزه‌هایی که در این شطرنج عالم می‌کنیم - این برای چی هست؟ پس اینطوری سوال می‌کند. (یکجور دیگری هم این را می‌شود خواند که من نمی‌خوانم و نمی‌خواهم شما را گیج کنم).

"برد و ماند" حالتی از بازی ست که شما بالاخره به آخر می‌رسید و حریف را مات می‌کنید. می‌گوید که کسی می‌تواند در این شطرنج جهان شاه را مات کند؟ جهان را به شطرنج تشبیه کرد. حالا بازی را کی تعیین می‌کند؟ بازی را خدا، زندگی تعیین می‌کند؛ الان شما باید بازی کنید یعنی یک کار عملی در بیرون انجام دهید، آن کار چی هست؟ وضعیت تعیین می‌کند؛ شما دارید شطرنج بازی می‌کنید. و می‌گوید ما شطرنج بازی می‌کنیم و می‌خواهیم ببریم ولی حالی مان نیست که با خدا داریم شطرنج بازی می‌کنیم و خدا را نمی‌توانیم ببریم. سوال می‌کند که آیا می‌توانیم خدا را مات کنیم؟ جوابش «نه» هست. اگر شما هم می‌گویید «نه»، اگر جوابش «نه» هست، اگر کسی نمی‌تواند ببرد یا کسی نمی‌تواند ببازد، برد و ماند نیست و شما نمی‌توانید خدا را مات کنید در این صورت پس این شطرنج جهان برای چی هست؟ برای چی ما شطرنج بازی می‌کنیم؟ جوابش این است که بازی شطرنج برای این است که ما به خودمان ثابت کنیم که ما نمی‌توانیم ببریم، اصلاً برد و باختی در این عالم شطرنج وجود ندارد و منظور از شطرنج

بازی این ست که ما یک روزی بدانیم که نمی توانیم ببریم بنابراین تسلیم شویم؛ من ذهنی دارد شطرنج بازی می کند با خدا هم بازی می کند و پایین می گوید که :

گه ره شه را بگیرد بیدق کژرو به ظلم

چیست فرزین گشته ام گر کژ روم باشد سداد

"بیدق" در شطرنج یعنی پیاده. این پیاده، یعنی ما جلوی شاه را می گیریم به ظلم، یعنی به خودمان ظلم می کنیم و به شاه هم ظلم می کنیم؛ الان گفتیم چرا، برای اینکه وقتی شما اجازه نمی دهید زندگی شما را زندگی کند هم به خودتان ظلم می کنید هم به شاه. وقتی شما خودتان را وزیر می دانید یعنی خرد زندگی را هیچ می کنید. وقتی هشیاری حضور الان به صورت بودن در این لحظه برای شما آماده ست، آن را می پوشانید، از عقل من تان استفاده می کنید شما دارید می گوید که من وزیر شدم؛ و با این کژروی، حالا کژروی چیست؟ کژروی عبارت از این ست که شما گنج حضور را، خرد زندگی را این لحظه ببوشانید و به عقل من تان مراجعه کنید، این کژروی ست. کژروی یعنی بستن راه زندگی که نتواند شما را زندگی کند و خردش را نتواند به شما بدهد که ما به علت اینکه من داریم، این من علت وجودی اش این ست که راه را بسته ایم اگر بسته بودیم اصلاً این من نبود و تا زمانی که این من هست راه بسته ست یعنی ما با شاه داریم می جنگیم می خواهیم شاه را ببریم، شاه هم خداست، زندگی ست. شما الان با این غصه و غم که اگر دارید و ستیزه، دارید با شاه شطرنج بازی می کنید، شاه هم شاه جهان ست، خداست، شما از او نخواهید بُرد. اول سوال کرد گفت به نظر شما برد و ماندی هست؟ از هرکسی بپرسی می گوید: آقا نه نیست، ما نمی توانیم خدا را ببریم واضح اندر واضح است برای اینکه خرد زندگی به صورت بودن الان در شما ظاهر می شود اصل کار آن ست به جای اینکه شما اجازه بدهید جرقه بزند به ذهن تان، به فکرتان و به عملتان، روی آن جرقه را می پوشانید، به عقل من تان می روید که یکجور شرطی شدگی ست، یکجور یادگیری از گذشته ست، یک عقل پوسیده ست؛ اسمش را ظلم و کژروی می گذارد. شما دارید به خودتان و به جامعه ظلم می کنید، به هرکسی که دوروبرتان است ظلم می کنید برای اینکه دارید با این کار، با این بی خردی درد ایجاد می کنید و درد را در عالم پخش می کنید.

گه ره شه را بگیرد بیدق کژرو به ظلم ، چیست؟ چی شده؟ من وزیر شده ام! گر کژ روم باشد سداد-  
 "سداد" یعنی راستی. اگر من کژ روم، بیدق بودم -در ضمن این پیاده تا آخر برود، خانه به خانه به آنجا برسد در شطرنج وزیر می شود و پایین این را توضیح می دهد. مولانا مطالب بسیار باارزشی را در این غزل بیان می کند. "چیست فرزین گشته ام..." چی شده؟ به ما بگویید، چی شده؟ من وزیر شده ام، عاقل شده ام، خردمند شده ام ولی هشیاری حضور را الان پوشاندم، با عقل من م وزیر شدم "چیست فرزین گشته ام گر کژ روم..." اگر خرد زندگی را الان ببوشانم، با من ذهنی که بروم، آن کژروی ست، ما که



راه را نمی‌توانیم پیدا کنیم. اگر نور حضور در این لحظه نباشد ما راه را چجوری پیدا کنیم؟ مجبوریم برویم به حرفه ایی که دیگران می‌گویند، با شرطی شدگی ه ا و آنچه‌هایی که از گذشته یادگرفته‌ایم از آن‌ها استفاده کنیم وگرنه راه را که نمی‌شناسیم و بیشتر اوقات ما خودمان را وزیر می‌دانیم، فرزین می‌دانیم و فکر می‌کنیم این کژروی ما همین راستی ست و ما اینطوری می‌گوییم:

من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها

تا شدم فرزین و فرزین بندهام دست داد

من پیاده رفته‌ام، درحالی‌که کژ رفته‌ام، در راستی تا انتها. ما می‌گوییم من وزیر شده‌ام، پیاده بودم الان وزیر شده‌ام و در راستی تا منتها یعنی تا انتها رفته‌ام که وزیر شده‌ام، "تا شدم فرزین و فرزین بندهام دست داد" تا من وزیر شدم و فرزین بندی به وجود آوردم یعنی جلوی شاه را گرفتم و توانستم فرزین بندی بکنم.

ولی مولانا گرچه که اینطوری صحبت می‌کند، راه رسیدن به حضور را هم توضیح می‌دهد؛ به این ترتیب گرچه که توضیح داد که ما به صورت پیاده می‌رویم و پس از یک مدتی خودمان را وزیر می‌پنداریم و جلوی شاه را می‌گیریم، جلوی شاه جهان، جلوی خدا با عقل های وزیریمان که این‌ها همه عقل‌های مصنوعی ست ایستادیم ولی این را هم دارد توضیح می‌دهد که رسیدن به رستگاری همین پیاده رفتن است؛ این لحظه موازی با زندگی هستی، لحظه بعد موازی با زندگی هستی، همین لحظه به لحظه پیاده رفتن است، پیاده رفتن است و در راستی می‌روی. اگر شما موازی با این زندگی بروی آن راستی ست و تا منتها می‌رسی، "منتها" جایی ست که دیگر (هفته گذشته داشتیم) گفت:

"منتهی نبود که موقوف است او"

منتهی انسانی ست که هشیاری به وسیله او روی هشیاری منطبق شده و هشیار شده. هشیاران آمده هشیار شده و بنابراین منتهی ست بنابراین منتظر نیست (هفته گذشته داشتیم) اینجا هم دارد می‌گوید که "من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها / تا شدم فرزین و فرزین بند هام دست داد"؛ اگر شما فرزین شده اید اگر در این شطرنج جهان وزیر شده اید، جلوی شاه را بسته اید و اینقدر از این راه بلا سرتان آمده و از بلاها و دردها یادگرفته‌اید که نباید فرزین باشید در این صورت رسته اید؛ یعنی مولانا راه حل هم ارائه می‌کند.

(اجازه دهید برای اینکه شما را خسته نکنم مطلب را در اینجا امروز به پایان برسانم. بقیه غزل را هفته دیگر با یک قصه‌ای از مثنوی ادامه می‌دهیم.)

\*